

۸. سپس رو به مرد کرد و گفت: «برای همه شاید نتوانم کاری کنم، اما برای این یکی فرق کرد».

۹. مرد چند لحظه ساکت ماند و به ستاره‌های روی ساحل نگاه کرد.

۱۰. پسر به راهش ادامه داد و هر ستاره‌ای را که می‌توانست دوباره به آب برگرداند.

پیام داستان: کوچک بودن یک کار خوب به معنی بی‌ارزش بودن آن نیست. همیشه لازم نیست تمام یک مشکل را حل کنیم تا کمک ما اهمیت داشته باشد.

سؤال برای فکر کردن: اگر می‌دانستید نمی‌توانید به همه کمک کنید، آیا باز هم به یک نفر کمک می‌کردید؟

داستان ۲: دو دوست و خرس

۱. دو دوست تصمیم گرفتند برای رسیدن به روستای بعدی از میان جنگلی عبور کنند.

۲. هنوز راه زیادی نرفته بودند که ناگهان خرسی بزرگ در مسیرشان ظاهر شد.

۳. یکی از دوستان سریع به طرف درخت دوید و بدون توجه به همراهش از آن بالا رفت.

۴. دوست دیگر بالا رفتن از درخت را بلد نبود و راهی برای فرار پیدا نمی‌کرد.

۵. به یاد شنیده‌هایش افتاد، روی زمین دراز کشید و نفس خود را آرام کرد.

۶. خرس نزدیک شد، صورت و گوش او را بو کرد و چند لحظه کنارش ایستاد.

۷. وقتی خرس دور شد، دوست اول با خیال راحت از درخت پایین آمد.

۸. با خنده پرسید: «خرس چرا آن قدر نزدیک گوشت شد؟ مگر چیزی به تو گفت؟»

۹. پسر از زمین بلند شد، لباسش را تکاند و به دوستش نگاه کرد.

۱۰. پاسخ داد: «گفت با کسی که هنگام خطر تو را تنها می‌گذارد، همسفر نشو».

پیام داستان: ارزش دوستی بیشتر در روزهای دشوار مشخص می‌شود تا زمانی که همه چیز خوب پیش می‌رود.

سؤال برای فکر کردن: اگر شما بالای درخت بودید، برای کمک به دوستان چه کاری می‌توانستید انجام دهید؟

داستان ۳: کشاورز و غاز تخم‌طلایی

۱. کشاورز فقیری غازی داشت که هر روز یک تخم مرغ طلایی برای او می‌گذاشت.

۲. او هر صبح تخم مرغ را می‌فروخت و کم‌کم وضع زندگی خانواده‌اش بهتر می‌شد.

۳. مدتی گذشت و کشاورز به جای خوشحالی از درآمد روزانه، بی‌صبر شد.

۴. با خودش گفت: «اگر هر روز یک تخم طلا می‌دهد، حتماً داخل بدنش پر از طلاست».

۵. خیال کرد اگر همه طلا را یک‌باره بردارد، دیگر لازم نیست منتظر فردا بماند.

۶. یک روز از روی طمع غاز را کشت تا طلایی را که تصور می‌کرد داخل بدنش است پیدا کند.

۷. اما غاز هیچ تفاوتی با یک غاز معمولی نداشت و خبری از انبار طلا نبود.

۸. کشاورز همان روز فهمید که دیگر حتی یک تخم طلایی هم دریافت نخواهد کرد.

۹. چیزی را که هر روز به او سود می‌رساند، فقط برای رسیدن سریع‌تر به ثروت از دست داده بود.

۱۰. از آن روز فهمید که طمع می‌تواند انسان را از همان چیزی محروم کند که در اختیارش دارد.

پیام داستان: خواستن بیشتر همیشه بد نیست، اما عجله و طمع می‌تواند چیزی را که همین حالا ارزشمند است از بین ببرد.

سؤال برای فکر کردن: کشاورز در کدام لحظه می‌توانست تصمیم متفاوتی بگیرد؟



داستان ۴: شیر و موش

۱. شیری زیر سایه درخت خوابیده بود که موش کوچکی هنگام بازی از روی پنجه‌اش عبور کرد.
 ۲. شیر بیدار شد، موش را گرفت و با عصبانیت گفت که او را خواهد خورد.
 ۳. موش التماس کرد: «اگر مرا رها کنی شاید روزی بتوانم کمکت کنم».
 ۴. شیر از تصور کمک یک موش کوچک خندید، اما تصمیم گرفت او را آزاد کند.
 ۵. موش تشکر کرد و میان بوته‌ها ناپدید شد.
 ۶. چند روز بعد شکارچیان شیر را در توری محکم گرفتار کردند و به درخت بستند.
 ۷. موش صدای غرش شیر را شنید و برای پیدا کردن او دوید.
 ۸. وقتی تله را دید، شروع کرد به جویدن طناب‌ها و آن‌قدر ادامه داد تا یکی یکی پاره شدند.
 ۹. شیر آزاد شد و این بار دیگر به کوچکی موش نخندید.
 ۱۰. آن روز فهمید که توانایی کمک‌کردن را نمی‌توان فقط از روی اندازه و ظاهر دیگران سنجید.
- پیام داستان: هیچ‌کس آن‌قدر کوچک یا کم‌اهمیت نیست که نتواند در زمان مناسب کمک بزرگی انجام دهد.
- سؤال برای فکر کردن: اگر شیر در ابتدای داستان موش را آزاد نمی‌کرد، پایان ماجرا چگونه تغییر می‌کرد؟

داستان ۵: پیرمرد و چشمه آب

۱. پیرمردی در یک روز گرم از بیابانی خشک عبور می‌کرد و آب همراهش تمام شده بود.
۲. ساعت‌ها راه رفت تا سرانجام صدای کمرنگ جریان آب را از پشت چند سنگ شنید.
۳. با عجله به آنجا رفت و چشمه کوچکی پیدا کرد، اما آب گل‌آلود و تلخ بود.
۴. جرعه‌ای چشید و فهمید که نمی‌تواند مقدار زیادی از آن بنوشد.
۵. می‌توانست ناامید شود و همان‌جا بنشیند، اما اطراف چشمه را دقیق‌تر بررسی کرد.
۶. متوجه شد آب از زیر توده‌ای خاک و سنگ عبور می‌کند و همان‌جا آلوده می‌شود.
۷. کمی بالاتر رفت، سنگ‌ها را کنار زد و مسیر باریک آب را دنبال کرد.
۸. پشت صخره‌ها به سرچشمه‌ای رسید که آب آن زلال و خنک بود.
۹. پیرمرد آب نوشید، ظرفش را پُر کرد و برای ادامه راه آماده شد.
۱۰. فهمید که گاهی پاسخ درست کمی دورتر از اولین راه‌حلی است که پیدا می‌کنیم.

پیام داستان: اولین جواب همیشه بهترین جواب نیست؛ کمی صبر، بررسی و تلاش می‌تواند راه بهتری نشان دهد.

سؤال برای فکر کردن: اگر پیرمرد بعد از دیدن چشمه اول ناامید می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟

